

علی مؤمنی

دعای کاغذ برای نوشتن کبوترم کیهان

و آب‌هایی که به سویش
دوباره از آبشار می‌ریزند
به روی گونه و لب
خاک‌شانه و
اهتزاز پرچم گردن
که زرافه را
دوردست‌تر از شانه‌های خود می‌کرد
به هر شش جهت مشرق
به هر شش جهت سپیده‌ی میهن
صدای ساعت پا
کوک صبح نقره و
نوبر گیاهی
که چهار فصل را
همزمان چراغان کرد
چراغانی سیب
چراغانی میوه
چراغانی ساعت پا
چراغانی نقشه‌ی گربه
و کاموآبازی اش
بانخ کلافه‌ی خورشید
بیا کبوتر جان!
بیا که موسای نرم خویش را
کسی عمیق‌تر از دریا
زمین دوباره از گندم

اگر نوشته شود او
بر این منبت مس
که خال صفر بر دو قرنیه می‌کوبد
و بی عدد فردا
مس غروب و
دعای کاغذ و
سپیده‌ی نقره
و از سه فصل
برای زمستان خویش آذوقه

تو با تمام تنت دوست
برادر و خواهری نزدیک
و با تمام دست‌های خودت انگشت
به شکر دو ابرو
دعای پیشانی
به شکر یک امشب گیسو
که شب قدم به قدم
در آن عقب می‌رفت
عقب‌تر از دریا

زنی دوباره از آب می گیرد
زنی دوباره از آبشار
که برف عمر را باران
شدیدتر از خویش می بارد
غم انگیزتر از جنگلی که در اجاق ساعت خویش
هیزم هنوز، برای عقربه اش جمع می کند.
انسان برای دعا
گناه، آمرزش
آینده ای برای خاکستر
که هیچ و پوچ تو را
دود راه سنگی جنگلی بزرو
شیار شخم هوا
دانه ی پرنده و بذر کبوتر محو...
تو کیستی؟
که سیاره از صدای ساعت پای تو کوک می شود
تو کیستی؟
اسم و فامیلی؟
که کاغذ نمی داند از کدام صفحه بنویسد.
تو کیستی؟
پیوند باغ به انسان
پیوند شاخه به خوشه
پیوند گندم و سیب
که میوه ی اشک را
از آوند پلک می ریزد

در آرایش کوزه های کوهستان
و صبر سپیدی
که در ارتفاع برف می گرید.
بیا به صورت باران
بیا به صورت برف
بیا به روی سیاه پوست ترین شانه های جهان
که دست و پای من از عمق تاریک اند
قدیمی تر از چاه هایی
که دیگر پرندگان حتّا
عجوزه، موی بر آینده اش نمی بافد.
هیولای هر دو جهان لال یک دقیقه سکوت.
در آرامگاهی که خیاطان لباس گور می دوزند
دیگر کسی برای جواب سلام نمانده است.
حتّا کسی که در من سلام را سؤال کرد
بر سطح کاغذی که آهن ربای هوا
روح را پخش تر از آهن آبی دریا
و پیچ پیچ تر از براده های گل های شیپوری
که در دم آخر مردگان را صدا می زد
سلام را بلندتر سؤال کن دریا!
از ابتدایی که روز و شب
میان من و کاغذ
کبوتری در آسمان سیاه و سپید.